

خواب‌گردی در سیاه‌بیشه

محمد سالاری

اردیبهشت ۱۳۹۲

«شما حتماً دیده‌اید که بعضی وقت‌ها توی روز روشن چراغ خیابان‌ها روشن است؟ و حتماً پیش خودتان گفته‌اید که ببینید چطور برق مملکت بی‌خودی مصرف می‌شود؟! بی‌خودی نیست. این کار به دلیل بار اضافی در شبکه است. نمی‌شود نیروگاه‌ها را خاموش کرد، چون خاموش کردن و راه‌اندازی دوباره، به ماشین‌آلات صدمه می‌زند و هزینه‌اش بیش‌تر از روشن ماندن‌شان است. بنابراین باید بار اضافه را در جایی مصرف کرد. اگر مصرف نکنیم شبکه برق سراسری مختل می‌شود. پس بار اضافه را باید طوری مصرف کنیم که بتوانیم بازیافت کنیم، یعنی آن را در جایی ذخیره کنیم. به این منظور اولین سد تلمبه‌ای ذخیره راه، که شامل دو تا سد پایین و بالا است، در سیاه‌بیشه ساخته‌ایم که در وقت اضافه بار، آب را از سد پایینی به بالایی پمپاژ کند و وقتی که کمبود برق داریم از سد بالایی به پایینی بفرستیم که از پتانسیل‌اش برق تولید شود». این‌ها توضیح‌هایی بود که مهندسان طرح سد سیاه‌بیشه به ما می‌دادند. بقیه‌اش توضیحاتی بود درباره این که ما می‌توانیم و دانش ما در چه سطحی است و الان عضو باشگاه سدسازان ذخیره‌ای شده‌ایم و چیزهایی از این قبیل. انتظاری هم که از ما داشتند این بود که آیا می‌توانیم از این منظره‌ای که درست کرده‌اند و دو تا دریاچه در این‌جا ساخته‌اند بهره‌برداری گردش‌گری بکنیم؟ در این صورت کجا هتل بسازیم و کجا تفریح‌گاه و کجا مرکز تجاری؟ و چگونه این سرمایه‌گذاری را فیزیبل (توجیه‌پذیر و اقتصادی) کنیم؟ به این منظور چند باری، وقت و بی‌وقت به سیاه‌بیشه رفتیم و مزاحم مهندس‌های آن‌جا شدیم و آن‌ها را از کار و زندگی انداختیم تا توانستیم بفهمیم چی به چی است و کجا به کجا. اما خیلی چیزها را هم نفهمیدیم چه شدند و خیلی جاها را هم نفهمیدیم کجا رفته‌اند. گزارشی که می‌خوانید حاصل همین فهمیدن و نفهمیدن است.

توی اردیبهشت، هوای تهران کمی گرم شده بود. اما می‌گفتند که هوای سیاه‌بیشه خیلی سرد است و حتماً لباس گرم داشته باشیم. قرار صبح زود و تک و توک با تأخیر، بالاخره راهی شدیم. وقتی که از خواب صبحگاهی زده باشی، در ننوی خودروبی که در جاده پر پیچ و خم چالوس می‌راند، خواب دوباره به سوی تو بازمی‌گردد. چشم‌ها به سختی باز می‌مانند و بی‌هوده می‌کوشند بر خواب غلبه کنند. توی جاده چالوس تا قبل از تونل کندوان هوا هنوز از جنس تهران بود. گرم بهاری و آفتابی و صد البته سُرآور. اما درست بعد از تونل، به یک‌باره اقلیم عوض شد. ابری و خنک. مه همه جا را گرفته بود و در این صبح اردیبهشت، لابه‌لای دره و کوهستان می‌پیچید و دید راننده را خیلی کم می‌کرد. خودروی سواری در پیچ و خم جاده می‌راند تا ما را به سد سیاه‌بیشه برساند. راننده رادیو را برای آن که خوابش نبرد روشن نگه‌داشته بود و در میان وزوزی که از بلندگوی رادیو پخش می‌شد، گاه و بیگاه موسیقی و لابه‌لای آن اخبار صبحگاهی؛ چیزهایی درباره انرژی اتمی و تکنولوژی ماهواره‌ای و موشکی.

اما ذهن من از چند روز پیش که قرارداد این مطالعات جدی شد و ما را مأمور مطالعه کردند، پیرامون سد سیاه‌بیشه می‌چرخید. سدی که نامش را از روستای کناری خود گرفته است و حتماً آن روستا هم نام خود را از بیشه پر درختی گرفته که روزگاری این‌جا بوده و از شدت تراکم درخت‌ها به سیاهی می‌زده‌است. اما هر چه به عمق می‌رویم و به جایی که سیاه‌بیشه نام گرفته است نزدیک می‌شویم، خبر چندانی از آن بیشه پر درخت که از انبوهی به سیاهی می‌زند، نیست. درختان پراکنده و تُنکِ کوتاه قامت و بوته‌های ریز و درشت، که جاده‌های خاکی کوهستانی از میان آن‌ها گذشته‌اند و ساختمان و تأسیسات سد، بیش از بیشه‌ی پر درخت جلوه‌گری می‌کنند. این‌روزها، سد از خود بیشه هم پر آوازه‌تر شده است و دیگر کسی نمی‌پرسد که بیشه کجا است و سیاهی آن چه شده است؟ شاید این رنگ سیاه نشانه‌ای از آن صفت اغراق‌گویی ما ایرانی‌ها باشد، اما بیشه را چه می‌توان گفت؟ جایی که به قاعده باید جنگل باشد چرا بیشه خطاب می‌شود؟ به یاد ضرب‌المثل معروف می‌افتم که شغال بیشه مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی. اینجا هم مازندران است و حتماً مازندرانی‌ها به جنگل می‌گویند بیشه. همین‌طور که جاده پیچ و خم می‌خورد، افکار من هم در خواب نصفه و نیمه پیچ و خم می‌خورند، به دنبال تکرار کلمه بیشه در ادبیات فارسی می‌گردم: بود شیری به بیشه‌ای خفته - موشکی کرد خوابش آشفته. موشک!! همین شعر نشان

می‌دهد که ما ایرانی‌ها خیلی زودتر از غربی‌ها موشک را اختراع کرده بودیم! پس ما می‌توانیم! چرا که نه! هر بیشه گمان مبر که خالی است، شاید که پلنگ خفته باشد. باز هم می‌گردم: حافظه شعری‌ام یاری نمی‌کند، در شاهنامه از بیشه خیلی نام برده شده است؛ شیر و بیشه و اندیشه، چرا بیشه و اندیشه؟ شاید به دلیل انبوهی درختان و هزارتو و رازناکی آن و شباهتش با هزارتوی ذهن انسان؟ سوی شهر ایران یکی بیشه بود، که ما را از آن بیشه اندیشه بود؛ هم توی بیشه و هم توی اندیشه امکان گم شدن هست. اگر در این هزارتو گم شدیم، چگونه خود را پیدا کنیم؟ خود را و نه بیشه را و نه راه را. آن‌ها که پیدا هستند. چو بیشه تهی ماند از نره شیر، شغالان درآیند آن‌جا دلیر. چرا فردوسی با شغالان لج بود؟ نه! آن مرحوم این‌جا و آن‌جا هم با پلنگان و شیران سر ناسازگاری داشت. فردوسی را ول کن! وجه تسمیه بیشه از چیست؟ باید واژه‌های قدیمی‌تر از جنگل باشد، البته در زبان فارسی! در هزارتوی بیشه‌ی اندیشه‌ام می‌گردم؛ اما این بار دنبال جنگل. درختان بیشه نمی‌گذارند جنگل را پیدا کنم! در ادبیات کهن فارسی چیزی به ذهنم نمی‌رسد، اما در ادبیات جدید تا دلتان بخواهد هست: هنگام فرودین که رساند ز ما درود، بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود، گویی بهشت آمده از آسمان فرود، جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود؛ ملک الشعراى بهار. جنگلی هستی تو ای انسان، جنگل ای روئیده آزاده! سر بلند و سبز باش ای جنگل ای انسان؛ سیاوش کسرای. به یمن نهضت جنگل و میرزا کوچک‌خان و بعدش هم سیاهکل، ادبیات معاصر انباشته از جنگل و تشبیه و تصور آن شده‌است. راستی؟ این کلمه جنگل از کی وارد فارسی شد؟ به واژه‌های هندی و سانسکریت شبیه است. پس حتماً با کلیله و دمنه یا شاعران و ادیبان سبک هندی به ادبیات ایران وارد شده. در زبان‌های اروپایی هم با همین تلفظ ادا می‌شود. خب، اشکالی هم ندارد، زبان فارسی با سانسکریت خویشاوند است. پس بیشه همان جنگل است. اما بیشه بیش‌تر به واژه‌های فارسی باستان شبیه است؛ جایی که چیزی، احتمالاً منظورشان درخت است، بیش از جاهای دیگر وجود دارد! افکار احمقانه‌ی بی‌پشتوانه! سواری سرعتش را کم می‌کند، شیشه بخار گرفته سواری را پاک می‌کند. دروازه در حال ساخت سد نمایان می‌شود. سواری می‌ایستد و به همراه آن افکار من‌هم.

دم در سد که در شمالی‌ترین نقطه محوطه بود، به استقبال مان آمدند. اجازه ورود سواری را ندادند و یک مینی‌مینی‌بوس که نامش را گذاشته‌اند ون، وظیفه بردن ما را به درون محوطه سد برعهده گرفت. کلاه‌های ایمنی را به همه دادند و سرمان گذاشتیم. قیافه‌مان راستی راستی مهندسی شد. سال‌ها بود که جاده چالوس درگیر کارهای ساختمانی این سد بود. شاید حدود ۱۰ سال ساختنش طول کشیده باشد. اوایل اردیبهشت ۱۳۹۲ وقتی که برای بازدید به این سد رفتیم، گفتند که به بهره‌برداری رسیده و احمدی‌نژاد آن را افتتاح کرده‌است. اما در محوطه و حتی توی زیرزمین‌ها و تونل‌هایش هنوز کارهای ساختمانی در جریان بود. بک‌جا که برای عبور از یک تونل امکان عبور خودرو نبود، کارگران مشغول کار بودند و گل و لای همه جا را پوشانده بود. پس پیاده شدیم و بقیه راه را از تونل‌های نمناک باریک و پهن به سوی عمق کوه و قلب راکتور، اصطلاحی که مهندس راهنما به کار می‌برد، پیش رانندیم. توی دل کوه عظمتی از حفاری! فضای بسیار بزرگی که برای نگاه کردن به بالا کلاهمان می‌افتاد و برای نگاه کردن به پایین زهره‌مان آب می‌شد. مهندس راهنما لوله‌ای را نشان می‌داد که قطرش به پنج متر می‌رسید و می‌گفت آب از همین لوله جابه‌جا می‌شود. حتماً این آئورت است. تپش قلب راکتور و همه‌مه نیروگاه و پژواک صدای ما به بدنه سنگی غار می‌خورد و می‌پیچید. قرار است که اینجا چه بشود و چه نشود و می‌توان از آن به‌عنوان پتانسیل گردش‌گری استفاده کرد. توضیحاتی که مهندس راهنما، احتمالاً به بسیاری گفته‌بود و به ما هم می‌گفت. گویا کسان دیگری هم از خارج و داخل برای بازدید آمده‌اند.

بیرون از نیروگاه، توی جاده‌های کناری جایگاه‌هایی را درست کرده‌اند که برای دیدن دو تا دریاچه و دو تا سد بهترین نقطه بودند. مهندس راهنما توضیح می‌دهد که سدها فقط در زمان آب‌گیری جریان رودخانه را قطع می‌کنند. پس از آب‌گیری، مقدار آب رودخانه به حالت قبلی برمی‌گردد. وقتی از میزان تبخیر سطح دریاچه می‌پرسیم، می‌گویند در اینجا پتانسیل تبخیر چیزی نیست و می‌توان از آن چشم‌پوشی کرد. به هر حال برای تعادل در شبکه برق این کم‌ترین هزینه‌ای است که باید داد. این پرسش که چه کسی باید این هزینه را پرداخت کند در ذهنم گذشت که یکی از همکارانم پرسید اینجا حیوانات وحشی هم هستند؟ جواب داد که خرس و گراز و آهو دیده شده‌اند. اما از صدای انفجارها برای ساختمان سد، فرار کرده و کم‌تر اینجا آفتابی می‌شوند. انفجار؟! مهندس راهنما توضیح می‌دهد که به هر حال برای ساختمان سد و نیروگاه و ایجاد حفره‌ها و تونل‌های عظیم در دل کوه، نیازمند انفجار بودیم. علاوه بر آن، برای ساختمان سد به سنگ هم نیاز داشتیم که آن را از چند معدن اطراف فراهم کردیم، آن‌ها هم فقط با انفجار ممکن بود. سپس جای معدن‌ها را نشان

می‌دهد، کوه‌ها و تپه‌هایی که دیگر نبودند. مهندس راهنما فکر این‌جایش را هم کرده‌بود: ما دیگر به این معدن‌ها احتیاجی نداریم، بنابراین می‌توانیم هتل‌ها و مکان‌های تفریحی را در این معدن جانمایی بکنیم. گویا ذهنم را خواند: البته حضور شما به این دلیل است که بنابه سلیقه و صلاح‌دیدتان به ما بگویید چه چیزی را آن‌جا بگذاریم.

ظهر را در ساختمان مدیریت سد گذرانیدیم و همان‌جا ناهار را خوردیم و بعدازظهر به بازدید از محوطه ادامه دادیم. مهندس راهنما می‌گفت که در طول این ده سال بخش‌هایی از جنگل، به ناچار به خاطر جاده و رفت و آمد کامیون‌ها و کارگاه‌های ساختمانی تخریب شدند. یک روستا هم در مکان جانمایی شده سد وجود داشت که با توافق با روستائیان، جابه‌جا شدند. بخشی از آن‌ها به روستای سیاه‌بیشه و بخش دیگر به نقاط دیگر، از جمله شهر مرزن‌آباد رفته‌اند.

در بازدید از محوطه‌های درون مجموعه سیاه‌بیشه، مهندس راهنما ما را به جاهایی برد که برای مصالح ساختمانی، یا ایجاد کارگاه‌های موقت، کوه‌تراشی کرده‌بودند. توی قیافه ما می‌گشت که ببیند آیا ما این‌جاها را برای جانمایی اقامت‌گاه‌ها و تفریح‌گاه‌ها می‌پسندیم؟ در جاهایی که جنگل‌ها و درختان از بین رفته بودند، نهال‌هایی را کاشته بودند و دور این محوطه‌ها برای جلوگیری از چرای دام سیم خاردار کشیده بودند. مهندس راهنما آمارهایی از تعداد نهال کاشته شده و محوطه‌های زیر نهال‌کاری و این جور چیزها می‌داد. نهال‌هایی که نشان‌مان می‌داد، در اردیبهشت‌ماه هم هنوز برگ هایشان به طور کامل در نیامده بودند و ارتفاع آن‌ها به سختی به نصف قامت من می‌رسیدند. همکارم می‌گفت که دست‌کم باید ده سال صبر کنیم ببینیم سرنوشت این نهال‌ها چه می‌شود. چون باید چند زمستان و تابستان را طاقت بیاورند تا بتوانند درخت جنگلی بشوند.





به روستای ورکلا می‌رسیم. روستایی با چند خانوار ساکن که در درون محوطه اختصاصی سد و نیروگاه جای گرفته‌است. به یک‌باره با تعدادی از ساکنان معترض برخورد می‌کنیم. انگار کمین کرده باشند، با دیدن خودروی عبوری ما از خانه‌هایشان بیرون ریختند. مرد و زن، شاید ۷-۸ نفر می‌شدند. پرخاش جو و عصبانی، فکر می‌کردند ما از کارکنان سد و نیروگاه هستیم. همکارم به آن‌ها توضیح داد که ما از کارکنان این‌جا نیستیم و اتفاقاً برای شنیدن صحبت‌های شما به اینجا آمدم. با این حرف، رفتار آن‌ها ملایم‌تر شد. یکی از آن‌ها تکه کاغذی را می‌آورد پیش چشمان ما و می‌خواست نشان بدهد که در این‌جا دارای حقوقی برای استفاده از مرتع‌ها هستند و حق دارند در آبادی خود خانه بسازند. گویا به آن‌ها اجازه بازسازی خانه‌هایشان را نمی‌دادند. در مدتی که سد و نیروگاه در حال ساخت بود، آن‌ها را به جاهای دیگری کوچانده بودند. اما این‌روزها که صحبت اتمام طرح است، با ترفندهایی به کمک استان‌داری و فرمان‌داری و بخش‌داری توانسته‌اند به روستای خود بازگردند و حقوق فراموش شده خود را بازیافت کنند. می‌گفتند که بازسازی جنگل باید به محدوده‌های تخریبی جنگل، از جمله معدن شماره چهار محدود شود و درخت‌کاری و کشیدن سیم خاردار دور محوطه‌های مرتعی خلاف قانون است. آن‌ها مطابق با مجوزهای صادره حق دارند از این مرتع‌ها استفاده کنند و نسبت به فعالیت‌های بازسازی بی‌اعتماد بودند و می‌گفتند که مسئول درخت‌کاری در این محدوده چند بار درختان را جابه‌جا کرده تا عملکرد خود را بیش‌تر نشان دهد. البته یکی از آن‌ها می‌گفت سد سیاه‌بیشه، طرح ملی است و نسبت به آن خوش‌بین است و می‌گفت روستائیان در برابر این طرح تمکین می‌کنند و هر چه صلاح باشد انجام می‌دهند، فقط حقوق آن‌ها باید در نظر گرفته شود. با سلام و صلوات از آن‌ها جدا می‌شویم. مهندس راهنما می‌گفت امکان نگاه‌داشت آن‌ها وجود ندارد. به آن‌ها راه جداگانه‌ای داده شده، اما همین راه و حقوقی که آن‌ها ادعا می‌کنند، منجر به گسترش ویلاسازی و ویلانیشینی در جایی می‌شود که بسیار خطرناک است.

بعد از ظهر، در جاده‌های کناری سد می‌گذشتیم، منظره عجیبی در دره سیاه‌بیشه شکل گرفت. ایستادیم به تماشا: منظره‌ای که مهندس راهنما می‌گفت می‌تواند یکی از جاذبه‌های گردش‌گری این‌جا قلم‌داد شود. مه غلیظی همچون ابر از پایین دست رودخانه، آرام آرام به سمت بالادست، برخلاف جریان آب، پیش‌روی می‌کرد. جنگل و روستاها را در بر می‌گرفت، مزرعه‌ها و مرتع‌ها را می‌پوشاند. ایستادیم و سر صبر نگاه کردیم. مه به سمت سد دوم، (یا سد اول؟ الان کدام‌یک اول‌اند؟) آمد. پشت سد ایستاد. به حجم آن افزوده شد. ارتفاع بیشتری گرفت. سد، مقابل عبور مه مقاومت می‌کرد. آن سوی سد، مه همه دره را پر کرده بود و این سوی سد، مه‌ای وجود نداشت. صبر کردیم، نگاه کردیم، منتظر شدیم، تا آن‌که مه در جلوی سد (یا پشت سد؟) سرریز شد، روی دریاچه بالادست (یا پایین‌دست) جاری شد و آرام آرام توی دره به سمت بالا پیش‌روی کرد. به سد دوم، (یا سد اول؟) رسید. پشت سد ایستاد. باز هم ایستادیم، صبر کردیم، صبر کردیم، انتظار، انتظار. به سختی بر حجمش افزوده می‌شد و به سختی بالا می‌آمد. به پایین دست نگاه کردیم، ارتفاع مه در حدی نبود که بتواند از سد دوم عبور کند. مهندس راهنما به ساعتش نگاه می‌کرد و همراهان سردی هوا را تاب نمی‌آوردند. از دیدن منظره چشم‌پوشیدیم و به کلبه‌های اقامت‌گاهی که دور برکه‌ای آب ساخته شده بود رسیدیم.

می‌گفتند که این مجموعه را برای گردش‌گری ساخته‌اند. اما برخی از آن‌ها را به کارکنان عالی رتبه سد و خانواده‌هایشان داده‌اند و برخی دیگر را به طور موقت در اختیار کارکنان سدساز و کارکنان سازمان آب نیرو می‌گذاشتند. مه روی برکه را پوشانده بود. برگ گیاهان

مرطوب شده بودند و آب از آن‌ها چکه می‌کرد. چند نفر کنار برکه نشسته یا راه می‌رفتند. چند کودک در خیابان‌های اطراف کلبه‌ها بازی و دوچرخه سواری می‌کردند. این‌جا خورشید زودتر از جاهای دیگر به پشت کوه‌ها می‌رود و سایه سنگین کوه‌ها، زندگی شبانه را زودتر آغاز می‌کند و حتماً روز را هم دیرتر! ساختمان کلبه ماندنی را به ما می‌دهند که دارای تخت‌خواب و جای استراحت است. مهندس راهنما می‌گفت این برکه خیلی قدیمی است و حتی ناصرالدین شاه هم برای اطراق به این‌جا می‌آمده و اگر در خاطرات خود از سیاه‌بیشه نام می‌برد، احتمالاً منظورش همین جا است. خداحافظی می‌کند و ما را با روح ناصرالدین شاه تنها می‌گذارد.



روی تخت دراز می‌کشم، لختی چشم بر هم می‌گذارم، مه مرا در برمی‌گیرد، گرم می‌شوم و به بالا می‌روم. سبک و سبک‌تر، همچون پرنده به بالای مه پرواز می‌کنم. دیگران بر زمین راه می‌روند و به حسرت، پرواز مرا بر مه می‌بینند. می‌آیم و می‌آیم تا به سد می‌رسم از سد رد می‌شوم. از روی سد سرازیر می‌شوم روی دریاچه و به بالای بیشه، سیاه‌بیشه، پرواز می‌کنم. از روی درختان می‌گذرم. از لابه‌لای برگ‌ها. روی برگ‌ها می‌نشینم. بیشه سیاه است. صدای زوزه و همهمه در بیشه. همکارم بر شانه‌ام می‌زند و می‌گوید صدای زوزه شغال است. از کلبه بیرون می‌زنیم. تاریکی همه جا را گرفته است و چراغ‌های دور برکه مخروطی از نور را از درون مه به سطح زمین می‌فرستند. صدای زوزه و همهمه در دره می‌پیچد. چشم می‌گردانم و خیره می‌شوم تا مبادا ناصرالدین شاه و میرشکار و همراهانش که جرگه کرده‌اند تا گرازی را که می‌خواهد از برکه آب بنوشد یا مرالی را که در تاریک روشن نور چراغ‌ها هراسان به برکه نزدیک می‌شود، دوره نکنند و به سمت شاه نفرستند، تا شاه به طرف آن‌ها تفنگ بیاندازد.

صبح زود برخاستیم. هوا روشن است، اما خبری از نور آفتاب نیست. مه همه جا پخش است. نمی‌دانم از سد اول (یا دوم؟) گذشت یا نه؟ صبحانه خوردیم. امروز کاری به مهندس راهنما نداریم. باید پیرامون سد را ببینیم، جنگل، مرتع، روستاهای، راه‌ها.

از زمین نیروگاه، چشم‌اندازی از روستای ولی‌آباد به چشم می‌خورد. این چشم‌انداز از دور به نسبت زیبا است: سقف‌های شیروانی و مناره‌های مسجد. با سواری از جاده کناری پرشیب بالا می‌رویم. چند روستایی خودشان را کنار می‌کشند تا به سواری ما راه بدهند. راننده با دنده سنگین و به آرامی سواری را هدایت می‌کند. امکان ایستادن نیست. اگر بایستیم، معلوم نیست که بتوانیم دوباره حرکت کنیم. به آخرین جایی که سواری می‌توانست برود، رفتیم. پیاده شدیم و کوچه‌های سربلایی و سنگلاخی روستا را بالا رفتیم. چند نفر از زنان آبادی در کوچه‌ها و آستانه درها دیده می‌شوند. با نگاهشان سرتاپای ما را ورنده می‌کنند. زن مسنی در ایوان خانه‌اش ایستاده است. در برابر پرسش‌هایم گفت جزء جمعیت ثابت ولی‌آباد نیست و برای گذران تابستان آمده. (اردیبهشت و آغاز تابستان؟) هر سال می‌آید. شوهرش در کرج کار می‌کند. خیلی‌ها همین‌طوراند. شاید ۱۵۰۰ خانوار در تابستان اینجا باشند، اما در زمستان فقط ۲۰۰ خانوار باقی می‌مانند.

(۱۵۰۰ خانوار؟! کجا جایشان می‌دهند؟ شاید منظورش جمعیت است!؟) اما او اصرار دارد که تابستان‌ها خیلی شلوغ می‌شود، اما زمستان‌ها این‌جا خیلی سرد و سخت است و خیلی‌ها نمی‌آیند و می‌روند. او همسایه روبه‌روی خود را معرفی می‌کند که جزء جمعیت ثابت هستند. زنی مسن که در آستانه‌اش با دیدن ما غریبه‌ها بدون مقدمه دستش را از پایین به بالا پرتاب می‌کند و می‌گوید اینجا هیچ امکاناتی نداریم، هیچ چیزی نداریم. می‌گویم شما زمستان‌ها اینجا می‌مانید؟ می‌گوید بله. می‌گویم شوهرت چکاره است؟ پیرمردی سرش را از لای در بیرون می‌آورد و می‌پرسد کی‌اند؟ چکار دارند؟ سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم. می‌گوید کشاورزی می‌کرده و با طعنه می‌گوید شکر خدا کار کشاورزی هم که کلاً تعطیل شده و من هم از کار افتاده و بی‌کارم. بچه‌ها در کرج و تهران کار می‌کنند. دخترها اینجا هستند. دختری ۱۰-۱۵ ساله از لای در سرک می‌کشد. می‌پرسیم چند خانوار زمستان‌ها می‌مانند؟ می‌گوید چیزی نیستند شاید حدود ۵۰-۶۰ خانوار باقی بمانند و این رقم تخمین درست‌تری است. پیرمرد حال مساعدی نداشت، گفت قلبم ناراحت است و بالن زده‌ام. پرسیدم کجا؟ گفت تهران. اما برای معاینه و ویزیت به چالوس می‌رود.

در محوطه آبادی به زن جوانی، که ۳۰-۳۵ ساله نشان می‌داد، بر می‌خورم. می‌گوید همه مردها در کرج و تهران کار می‌کنند. حدود ۶-۵ نفر در این شرکت روبه‌رو (منظورش نیروگاه سیاه‌بیشه است) کار می‌کنند. می‌پرسیم چه جور کارهایی؟ می‌گوید همین کارهای ساختمانی و خدماتی. از کار شوهرش می‌پرسم می‌گوید ازدواج نکرده‌است و با پدر و مادرش زندگی می‌کند. مؤدب و فهمیده حرف می‌زند. از تحصیلاتش می‌پرسیم. با خجالت می‌گوید در این‌جا نمی‌شود بیش‌تر از پنج کلاس درس خواند. مدرسه‌ای نیست.

کنار مسجد، زن مسنی را به حرف می‌آورم. او هم اطلاعات مشابهی درباره شغل و کار ساکنان می‌دهد. می‌پرسد این سؤال‌ها برای چیست؟ می‌گویم هیچ! رد می‌شدم دیدم روستای قشنگی است گفتیم بیاییم و حالی از شما بپرسیم. گفت دستتان درد نکند. باز هم به شما. گفتم شما هم هر وقت گذرتان به دیار ما افتاد قدمتان روی چشم. بیایید و احوالی از ما بپرسید. گفت کجا بیاییم؟ گفتم اصفهان. خنده‌ای کرد و پی‌کارش رفت.

به بالاترین نقطه آبادی رسیدیم. زیر پایم روستای ولی‌آباد و روبه‌رویم دره سیاه‌بیشه، دیواره سد، برخی از ساختمان‌ها و راه‌ها دیده می‌شوند: چشم‌انداز! اکنون دیگر چشم‌انداز نیست، رؤیایی نیست. انسان‌ها رد و اثرشان همه‌جا دیده می‌شود. شاید دست‌انداز درست‌تر باشد: خراش‌هایی که دست انسان بر چهره دره انداخته است.

کنار جاده در مجاورت روستای ولی‌آباد سه چهار تا رستوران بین راهی در باریکه‌ای از زمین بین جاده و کوه و جاده و دره، ساخته شده‌اند که اهالی به آن ولی‌آباد پایین می‌گفتند. دو تا از پایه‌های ستون‌شان با ارتفاع نیم متر بالاتر روی لبه شانه جاده و دو پایه دیگر با ستون‌هایی آهنی بلند و زنگ زده روی کف دره، کنار رودخانه گذاشته شده‌اند. یکی از آن‌ها نام «شکوه مه» و دیگری «رویای دره» و نام‌هایی از این دست را روی تابلوهای خود گذاشته‌اند. یک واحد دیگر هم به همین روش در همان‌جا در حال ساخت بود. پرسیدم برای چه ساخته می‌شود، گفتند مثل بقیه! شاید پرسش مرا نفهمیدند و شاید پرسش من خیلی بی‌ربط و بدیهی است. بنابراین پرسیدم مجوز این‌ها را از کجا می‌گیرند، گفتند از فرمان‌داری و بخش‌داری.

هرایجان هم مثل ولی‌آباد و همان طرف ولی‌آباد، روستایی است در دامنه کوه‌های مشرف به سیاه‌بیشه. جاده پر شیب آن از جاده ولی‌آباد سخت‌تر و طولانی‌تر است. به همین خاطر، خیلی سخت‌تر توانستیم راننده را راضی به صعود کنیم. روستا، پر و پیمان‌تر از ولی‌آباد به نظر می‌رسید. همین که وارد روستا شدیم، جنب و جوشی را دیدیم. تعدادی زن دور هم جمع شده بودند. خواستیم سؤال کنیم، یکی از آن‌ها گفت از مردهای مان بپرسید! مردها کجا هستند؟ داخل کوچه پشتی. آن‌جا با تعدادی از مردان آبادی روبه‌رو شدیم. سلام و احوال‌پرسی. مرد مسنی گفت که در «سایت» سیاه‌بیشه کار می‌کرده و الآن بازنشسته شده‌است. نقل می‌کرد از وزیر سابق نیرو، که او قول داده که نه تنها او که نوه‌ها و نتیجه‌هایش نیز از این سایت بهره‌مند می‌شوند و در آن‌جا کار خواهند کرد. می‌گفت پرسش را قرار است استخدام کنند. از کارش در «سایت» پرس‌وجو کردیم، گفت که در کارهای ساختمانی بوده و پرسش هم قرار است در کارهای خدماتی مشغول شود. پرسش درس چندانی نخوانده است. مردان دیگری به گفت‌وگوی ما وارد می‌شوند. یکی از آن‌ها می‌گفت در سایت سیاه‌بیشه کارهای خدماتی می‌کند، مرخصی گرفته و از سر کار می‌آید. دیگری در کرج کار می‌کرد که برای سرکشی به خانواده‌اش، که تابستان‌ها در این‌جا ساکن می‌شوند آمده‌است. روی چهره آن‌ها نوعی شادی و لبخند وجود داشت. پرسیدم انشاءالله به خوشی و شادمانی خبری هست؟

گفتند امشب عروسی است و همه دعوت هستند. آنهایی هم که کرج و تهران بوده‌اند قرار است بیایند و اصرار، که ما هم در عروسی‌شان باشیم. دعوت آنان از نوع دعوت من از آنان به اصفهان نبود، اما کو تا ظهر؟ عذر خواستیم و رفع زحمت کردیم.

آن طرف‌تر، روستای سیاه‌بیشه کاملاً با جاده چالوس پیوند تنگ‌تنگ دارد و بسیاری از مغازه‌ها و خانه‌ها خود را به لبه جاده نزدیک کرده‌اند. درون روستا ساخت‌وسازهای زیادی به سبک و سیاق ویلاهای کلاردشت ساخته شده یا در حال ساخت بودند. بازار مستغلات روستا به شدت تحریک شده بود و به نظر می‌رسید همه اهالی فهمیده بودند که پیرامون‌شان چه خبری است. چند بنگاه معاملاتی در روستا فعال بودند. یکی از این بنگاه‌دارها همین گرایش را تصدیق می‌کرد و می‌گفت افراد زیادی از تهران و کرج، یا حتی مرزن‌آباد و چالوس برای خرید زمین و ساخت ویلا به او مراجعه می‌کنند. در یکی از مغازه‌های لب جاده با مغازه‌دار که مرد جوانی است، گفت‌وگو می‌کنیم. لیسانس حسابداری است اما به دلیل نبود کار به فروشندگی می‌پردازد. می‌گفت در زمان ساخت نیروگاه، مغازه‌اش آسیب دیده است. خانه‌اش بر اثر موج انفجار ترک خورده اما خسارتش را داده‌اند. هر کسی که خانه‌اش آسیب دیده بود، خسارتش را پرداخت کرده‌اند. امیدی به یافتن کار در نیروگاه نداشت. حتی از دانش حسابداری در کار مغازه‌اش هم استفاده نمی‌کرد. اثر تحصیل دوره کارشناسی تنها در لحن کلامش آشکار بود. مؤدب، فهمیده و با اعتماد به نفس حرف می‌زد. وگرنه مشخصات و نظم مغازه‌اش با دیگران فرقی نداشت. با پسر جوان ۱۷ ساله‌ای گفتگو می‌کنم. می‌گوید دیپلم برق صنعتی گرفته‌است و فرم پرسش‌نامه‌ای را پر کرده است و در نوبت استخدام در نیروگاه است. سربازی نرفته و بسیار امیدوار به کار در نیروگاه بود. معلومات و دانشش را می‌سنجم. فرق برق فشار ضعیف و قوی و برق صنعتی و خانگی را نمی‌دانست. از ولتاژ برق داخل ساختمان خانه‌ها اطلاعی نداشت. گفتم این چیزها را حتماً به شما درس داده‌اند، چرا یاد نگرفته‌ای؟ ممکن است استخدام نشوی! با لبخند و اطمینان به نفس می‌گوید آن‌ها مجبور هستند از نیروهای بومی استفاده کنند. جوان دیگری به صحبت‌های ما جلب می‌شود. می‌گوید من دیپلم مکانیک گرفته‌ام و می‌خواهم فیزیک هسته‌ای بخوانم. پرسیدم که فکر می‌کنی کجا استخدام شوی؟ می‌گوید توی نیروگاه‌های هسته‌ای.



چشم‌انداز روستای هریجان و سد پایین



چشم‌انداز روستای ولی‌آباد از مجموعه سیاه‌بیشه



چشم‌انداز به مجموعه سیاه‌بیشه از روستای ولی‌آباد

روستاهای دونا‌ی پایین و بالا فاصله زیادی با سیاه‌بیشه دارند، اما حدس زدیم به دلیل وجود جاده ارتباطی‌شان که به پل زنگوله وصل می‌شود، باید از سد و نیروگاه اثر پذیرفته باشند. پیچ تندی که به پل زنگوله معروف است، با گنبد و مناره امام‌زاده‌اش سیمای شاخصی دارد. سرعت خودروها در این پیچ به شدت کاهش می‌یابد و از این‌رو، توقف‌گاه و ایست‌گاهی بین راهی را در خود گرد آورده است. از آن‌جا به جاده بلده پا می‌گذاریم؛ جاده‌ای پر پیچ و خم و مه‌آلود. در جایی از جاده، جاده‌ای فرعی به سوی روستاهای دونا جدا می‌شود. چیزی نمی‌گذرد که سیاهه آبادی در لابه‌لای مه آشکار می‌شود. چند زن و مرد در ابتدای آبادی ایستاده‌اند. می‌ایستیم و راه را از آن‌ها جویا می‌شویم. می‌گویند که همین جا است. پیرمرد و پیرزنی هم در میان آن‌ها است. می‌پرسیم برای چه ایستاده‌اند. پیرزن می‌گوید منتظریم که ماشینی بیاید و مارا تا سر جاده پل زنگوله برساند تا برای دکتر به مرزن‌آباد برویم. گفتیم، مگر این‌جا مرکز بهداشت درمان ندارد؟ می‌گوید کار این پیرمرد از این حرف‌ها گذشته. باید دکتر متخصص برویم. گفتیم که ما می‌رویم دونا‌ی بالا و برمی‌گردیم، اگر نرفته بودید شما را سوار می‌کنیم و می‌رسانیم. کمی دورتر از دونا‌ی پایین، دونا‌ی بالا با مناره‌های طلایی امام‌زاده‌اش نمایان می‌شود و بعد از عبور از یک پل و رودی کوچک، خود را در مرکز آبادی می‌یابیم. مرد جاقفاده‌ای را می‌یابیم که بافتنی گرمی پوشیده بود. به سادگی حاضر می‌شود همه حکایت آبادی را برای ما بگوید: تعدادی از ساکنان آبادی در سد سیاه‌بیشه کار می‌کنند. اما او ساکن تهران است و شمال شهر تهران زندگی می‌کند. توی کار ساختمان‌سازی و معامله مسکن است. دختر و پسرش خارج رفته‌اند و آن‌جا درس می‌خوانند. خودش هم به آن‌ها سر می‌زند. به آبادی خودش خیلی علاقه‌مند است و تابستان‌ها به این‌جا می‌آید. می‌گوید خیلی از مردم این‌جا همین وضعیت را دارند. از امکانات آبادی می‌پرسیم. می‌گوید این‌جا همه آن‌چه را که لازم است، دارد. می‌پرسیم چرا وسیله حمل‌ونقل عمومی مثل مینی‌بوس ندارد؟ می‌گوید لازم نیست. همه یک وسیله شخصی دارند. نداشتند هم آژانس هست. حکایت آن پیرمرد و پیرزن را می‌گوییم. می‌گوید آن‌ها نمی‌خواهند خرج کنند. منتظر سواری مجانی‌اند. صحبت ما حدود بیست دقیقه طول می‌کشد. دوری توی روستا می‌زنیم، امام‌زاده پیاده می‌شویم و از مغازه آن‌ها نوشیدنی می‌گیریم و برمی‌گردیم. از دور می‌بینیم که پیرمرد و پیرزن توی جاده ایستاده‌اند. خوش‌حال می‌شوند. می‌ایستیم. جای مان تنگ است. پیرزن عقب بنشیند و پیرمرد جلو. روی هم‌رفته هفت نفر. بار و بنه هم دارند. دوتا دبه ماست و دوغ با دو تا بقیچه. صندوق عقب را باز می‌کنیم و بارشان را می‌گذاریم، که سر و کله یک سواری با دو سرنشین پیدا می‌شود. جاده تنگ است و به‌ناچار می‌ایستد. می‌خواهیم که آن‌ها جور آن دو را بکشند. راننده می‌گوید مرزن‌آباد می‌رود. می‌گوییم چه به‌ترا! پیرمرد و پیرزن سوار آن سواری می‌شوند و بار آن‌ها را به سواری منتقل می‌کنیم و هر کس به راه خود می‌رود.



روستای دونای پایین



روستای دونای بالا